



تسخیر شده

Glass mask
@lotus_sefid

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چابی و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

چی یان با غضب اندیشید: آره منم میدونم این کار تو بود ولی چرا این شکلی داری میگی؟! همانطور که در فکر بود گردن بیه بینگجی را گاز گرفت.

هوشینگ سرفه ای کرد و چی یان رویش را چرخاند و به سمت آدمهای روز میز خیره شد که همه به آندو نگاه میکردند. هرچند دیگر بچه ای با صورتی نحیف نبود اما همه کسانی که روی این میز حضور داشتند او را میشناختند پس نتوانست جلوی سرخ شدن صورتش را بگیرد.

چرا وقتی حرف بیه بینگجی میشد او همه منطقش را از دست میداد؟ طبق انتظارش، بینگجی واقعا یک دردرس بود. هوشینگ هنوز با لحنی دوستانه سعی داشت آرامش کند: «شیائو چی، مشکلی نیست ... ماها دیگه عادت کردیم.»

چی یان اصلا احساس نمیکرد آرام شده باشد.

بیه بینگجی پچ پچ کنان از کنارش گفت: «بین چی یان همه فهمیدن که تو داشتی اذیتم میکردی.»

جواب یوان کندتر بود اما رک و راست گفت: «این درست نیست، رئیس

کوچیک به من گفته اون سالهایی که هنوز تو رو نمیشناخته تو رفتی توی
توی اتاق خوابش و ترسوندیش تازه صورتتم پوشونده بودی.»

شیائو آن وقتی این را شنید شگفت زده گفت: «چطور همچین چیزی ممکنه؟
برادر بیه واقعا همچین کاری کرده؟!»

بیه بینگجی کاملاً متوجه بود منظور یوان چه رویدادیه. پس لبخند شیرینی
بر لب نشاند: «اوم، هرچند من خیلی به آه-یان بد کردم ولی حتی الانم که
بهش فکر میکنم بنظرم خاطرات خوشایند من هستن... خیلی خوشحالم که
اون موقع با آه-یان روبرو شدم.»

چی یان از اصل داستان باخبر بود. پس وقتی این جمله را شنید آنقدر خشمگین
شد که دلش میخواست دوباره گازش بگیرد. او رویش را به سمت بیه بینگجی
چرخاند و لبخند زد. چشمان سیاهش عمیق بودند مانند اولین باری که با هم
دیدار کردند.

آن زمان که مدرسه آغاز شده بود او نفس زنان درحالیکه چمدانش را در دست
داشت در اتاق خواب را هل داد و دید کسی آنجاست. آن شخص از پنجره
بیرون را تماشا میکرد و پشتش به او بود. وقتی مرد صدا را شنید. چرخید و با
دیدن چمدانش به او کمک کرد. بعد حوله ای به دستش داد و لبخند زنان
گفت: «اسم من بیه بینگجیه.»

یک جفت چشم تیره که عمقشان آشکار نبود به او خیره بودند. او ظاهری
گوشه گیر اما بسیار مهربان داشت.

آن زمان چی یان واقعا احساس میکرد ییه بینگجی حقیقتا نام زیبایی دارد. زیباترین نامی که میتوانست فکرش را بکند. با این افکار رنجشش ناگهان تبدیل به موجی از گرما شده و در دلش پیچید.

همچنان که نگاهش میکرد گوشه لبانش بالا میرفت. حالا احساس میکرد واقعا که آنها سالهاست با هم هستند. ییه بینگجی گفته بود ثابت میکند هرگز به او آسیب نمیزند. اکنون چی یان میخواست این را برای همه زندگیش اثبات کند نه چون او باورش نداشته یا ترسیده بلکه بخاطر اینکه میخواست بقیه زندگی همراهش باشد.

هنگام غروب به خانه برگشتند.

پیش از خواب ییه بینگجی جای دندانهای روی گردنش را لمس کرد و به نرمی غرغر کنان گفت: «از کی عادت پیدا کردی مردم رو گاز میگیری؟ هم وقتی خوشحالی هم موقع عصبانیت آدمو گاز میگیری.»

این جای دندان همانی نبود که در رستوران روی گردنش جا گرفت بلکه جدید بود.

«اینطوری نمیشه، تو همیشه منو گاز میگیری، باعث میشی یجوری باشم انگاری خیلی هم کارم خوب نیست میخوام مساوی باشیم.»

چی یان از شدت خستگی نمیتوانست چشمانش را هم باز کند پس در سکوت نگاهش کرد. ییه بینگجی نیز حرفش را عوض نمود: «توی زندگی بعدی ازت

انتقام میگیرم!»

چی یان نگاهی به آن جای دندان های روی گردنش انداخت و خجالت زده شد: «... ییه یینگجی زود باش اونو پاک کن، اگه هم نژادهات اونو ببینن چی میگن؟!»

یه یینگجی شیطانی بود که بدن خودش را به این شکل درآورده، خیلی راحت میتوانست از آن جای گاز خلاص شود اما اصلا با او موافقت نمیکرد. با خوشحالی آن را لمس میکرد.

چشمانش را با قصد خواب بست و گفت: «نمیخوام ... میخوام نگهش دارم.»
چی یان بخاطر خشم آنی او را گاز گرفت. یینگجی بخاطرش شاد بود آن را عزیز دانسته و نمیخواست برش دارد. چی یان دو سه باری با آرنج او را زد ولی ییه یینگجی وانمود میکرد خوابیده و واکنشی نشان نمیداد.

چی یان اصلا نمیتوانست در برابر رفتار بی شرمانه او کاری کند. پس تنها با لجابت بالش و پتو را کشیده و خوابید. در این لحظه ییه یینگجی حرکت کرد دستانش را دراز نموده و معشوقه اش را در آغوش کشید.

.
. .
. .

سه سال پس از فارغ التحصیلی، چی یان و ییه یینگجی خانه جدیدشان را

خریدند و از آن خانه –اجاره داده شده– اسباب کشی کردند. مانند بیشتر مردم عادی این دنیا، هر روز از خواب بیدار میشدند، لباسهای هم را آماده میکردند. سر کار میرفتند و بعد از شلوغی یک روز کاری، به همان خانه برمیگشتند، غذا میخوردند، کارهای خانه را انجام میدادند و میخوابیدند.

آنها همه تلاششان را میکردند تا همه مراسم های سالانه را برگزار کنند. مکان هایی که باهم نرفته بودند را می یافتند و به آنجا میرفتند.

اگر بیه بینگجی میخواست، همه چیزهایی که مردم عادی آرزویش را داشتند با استفاده از مهارتهایش بدست آورد ولی ترجیح میداد وانمود کند بیه انسان عادی ست. همه تلاشش را میکرد تا زندگیش با چی یان را بگذراند، همراه هم وام خانه شان را پرداخت میکردند یا در شبهای زمستانی چای سیاه و گرم می نوشیدند.

هر چیز یکه به معشوقه خود میداد را صادقانه بدست می آورد. پس از طی یک مدت طولانی حتی چی یان هم فراموش کرد معشوقه اش انسان نیست هرچند اگر بیاد می آورد هم دیگر اهمیت نمیداد.

وقتی اولین بار یک تار موی سفید در موهای بیه بینگجی دید شگفت زده شد. آن تار مو را با انگشتان خود گرفت و گفت: « بیه بینگجی تو پیر شدی؟! » بیه بینگجی کمی سرش را پایین آورد و گذاشت او مویش را بکشد لبخند زنان گفت: « معلومه، اون داستانا و افسانه ها رو باور نکن ... همه اونا رو ساختن تا مردمو گول بزنن و قوانین علمی رو بیچونن. »

آنچه نگفت این بود که سه روز قبل وقتی بیدار شده، یک تار مو روی سر چی یان دیده است پس وقتی او هنوز خواب بود موی سفید را کند.

اگه میتونستم دلم میخواست زودتر از تو پیر شم برای اینکه تو همیشه عزیز دلم بمونی و جلوی چشمم بچرخی، برای اینکه همیشه مشتاق من باشی، برای من عشوه بیای و هر کاری دوست داری رو بکنی. وجودهای شیطانی هرگز پیر نمیشن یا نمی میرن ولی من همراه تو پیر میشم، و تا پایان این زندگی همراهت میام. وگرنه وقتی اینهمه بهت رسیدم و مال خودم کردم بد نیست واسم که بزارم بقیه شیاطین، دیوها و انسانها تو رو ازم بگیرن؟!

بعد از آن همراه چی یان رفت تا خوارو بار بخرند ولی هرگز چنین چیزهایی را به او نمیگفت. همانطور که این عشق پنهان را در دلش نگه میداشت اصلا درباره ش چیزی نمیگفت.

با دگرگونی رخدادها، فصلها با سرعت تغییر میکردند. وقتی انسان به گذشته نگاه میکند انگار مدت کمی گذشته است.

اما، وقتی او پیر شده بود، دوست داشت روی میز شیشه ای درون بالکن خانه اش کتاب بخواند، در سکوت دست معشوقه اش را در دست نگهداشته و عینک های مخصوص آدمهای پیر را میزد. حالا که پیر شده بود سخت میتوانست تمرکز کند چی یان همیشه فکر میکرد ملاقات با بیه بینگجی واقعا که چیز خوبی بود وگرنه هرگز عاشق کس دیگری نمیشد و احتمالا برای بقیه زندگیش تنها میماند.

در روزهای بعد، او مدتی درون بالکن نشست بعد بینگجی او را به درون اتاق کشاند تا استراحت کند.

بیه بینگجی بهتر از خود چی یان میدانست که زمان او سر رسیده است. چندان در دلش احساس غم نمیکرد. بهر حال اهمیت نداشت بعد از مرگش چه رخ میدهد بینگجی همراهش می آمد.

زمانی که چی یان دیگر قدرت سخن گفتن را نداشت تمام مدت با نگاهی که در چهره لاغرش ماسیده بود او را تماشا میکرد. دست راستش را تقلا کنان بالا آورد و در حالیکه دستش می لرزید میخواست انگشتانش را لمس کند. بعد به او خیره شد و چشمانش را بست.....

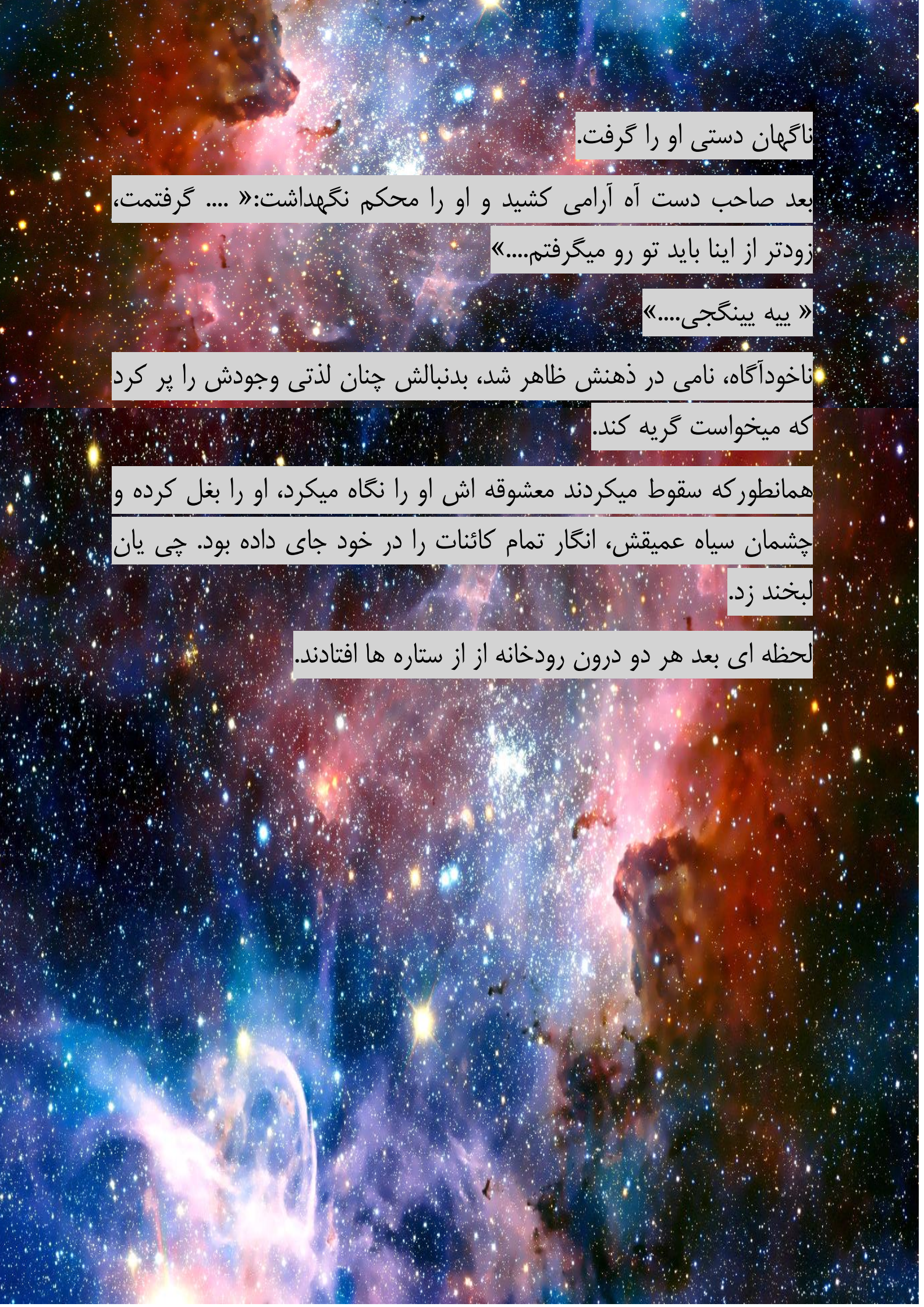
.

.

.

چی یان خودش را در حالتی احساس میکرد که انگار از جایی بلند می افتد. انگار درون مسیری عریض افتاده و در کهکشان بی انتهای راه شیری رها شده بود.

قلبش با غم بزرگی پر شد، دلش نمیخواست از چیزی رها شود. برای لحظه ای حس کرد این حال برایش آشناست. اما نمیتوانست بیاد بیاورد کجا این را دیده است.



ناگهان دستی او را گرفت.

بعد صاحب دست آه آرامی کشید و او را محکم نگهداشت: «... گرفتم،

زودتر از اینا باید تو رو می‌گرفتم...»

« بیه بینجی...»

ناخودآگاه، نامی در ذهنش ظاهر شد، بدنالش چنان لذتی وجودش را پر کرد

که میخواست گریه کند.

همانطور که سقوط میکردند معشوقه اش او را نگاه میکرد، او را بغل کرده و

چشمان سیاه عمیقش، انگار تمام کائنات را در خود جای داده بود. چی یان

لبخند زد.

لحظه ای بعد هر دو درون رودخانه از از ستاره ها افتادند.

در دنیای دیگر

سال دویست و یکم ایکس، فرودگاه کینگزفورد اسمیت

همین که از هواپیما پیاده شد، موجی از هوای داغ به او کوبید. سرمای گزنده شمال کشورش را پوشانده اما اینجا هوا معتدل و تابستانی بود. چی یان با عجله به سمت دستشویی رفت درحالیکه با دست چپش لباس خود را در می آورد. با دست راست هم چمدانش را میکشید.

ژاکت تابستانی خود را از تن خارج کرده و آهی از سر آسودگی کشید. او باید سه ساعت دیگر منتظر میماند تا بتواند از اینجا به سمت مقصدش در سوفوس برود.

تالار انتظار کاملاً خالی بود با یک نگاه میشد گفت کمتر از ده نفر هم آنجا نبودند. پرواز به سمت سوفوس هر دو ساعت انجام میشد و تمام سفرش یک ساعت هم طول نمیکشید. هرچند شخصی که کمکش کرد تا بلیت بگیرد زمان زیادی برای او اندوخت که به کارهایش برسد. در این موقع او تبلت خود را بیرون کشیده، هدفون هایش را در گوش گذاشت و فیلم های دانلود شده را تماشا میکرد.

سینگنال شبکه وایرلس فرودگاه در نوسان بود. همه گروه های چت درون گوشیش پشت سر هم پیام تبریک سال نو میفرستادند زیرا امروز اولین روز

جشن سال نوی قمری بود.

یک دختر در جهت مخالفش نشسته و مدتی طولانی به او خیره شد در انتها جرات کرد با او صحبت کند: «سلام، حالتون چطوره؟!»

چی یان هدفون هایش را درآورد، لبخندی زد و سرش را تکان داد، او نیز با یک «سلام» پاسخ داد.

دخترک جرات پیدا کرد: «تو هم تنهایی؟ اینجا یی بری مدرسه؟ هنوز درس میخونی یا فارغ التحصیل شدی؟!»

«دانش جوی انتقالیم قراره یه ترم اینجا بمونم ... تو چی؟!»

دانشکده او برنامه تبادل دانشجوی زیاد داشت و در پرتو این برنامه ها دانشجویان سال سومی اجازه داشتند به آنسوی دریاها رفته و ادامه تحصیل بدهند. بیشتر افراد ترجیح میدادند به آمریکای شمالی بروند، برخی از دانش آموزان رفتن به اروپا را با هدف سفر در آن سرزمین ها می پسندیدند. گرچه استرالیا گزینه همه نبود.

چی یان ابتدا برای رفتن به آمریکا اقدام کرد ولی بعد تصمیم گرفت به اینجا بیاید. اینجا چندان بد نبود حداقل هوای خوبی داشت آسمانش آبی بود و به عنوان یک کشور انگلیسی زبان، لهجه شان به اندازه سنگاپوریه‌ها عجیب نبود.

«من برای دوره کارشناسی اینجا می‌روم.»

دختر خودش را بایچیو معرفی کرده و دیگر خجالتی به نظر نمیرسید. او شروع

به گفتگو با چی یان نمود. هرچند او و دخترک هر دو به سوفوس میرفتند اما محل تحصیلشان یکی نبود.

همانطور که حرف میزدند زمان خیلی سریع میگذشت و زمان ترک آنجا با هواپیما رسید.

این اولین باری بود که چی یان سوار یک هواپیمای کوچک میشد. در هر ردیف چهار صندلی بود و او میتوانست هر آشفته‌گی که در هوا رخ میداد را احساس کند. هیچ چاره‌ای نداشت جز اینکه دسته صندلی خود را محکم بگیرد و برای جلوگیری از احساس گیجی و بی‌وزنی که هر بار به سراغش می‌آمد چشمانش را محکم ببندد.

خوشبختانه پروازشان کوتاه بود. از پنجره می‌توانست خط ساحلی را ببیند همینطور درختانی که در فاصله‌ای دور دست قرار داشتند. وقتی هواپیما بلند شد و در مسیر پرواز قرار گرفت یک مهماندار بلوند به آنان مقداری نان و نوشیدنی داد. وقتی هواپیما فرود می‌آمد زباله‌اش را می‌گرفتند—این هم واقعا پرواز کوتاهی بود.

همین که چی یان به آشفته‌گی حضور در این هواپیمای کوچک عادت کرد، زمان پیاده شدن رسیده بود.

[به سوفوس خوش آمدید.]

در هواپیما این آخرین جمله‌ای بود که شنید.

دانشکده بایچیو ماشینی فرستاده بود تا دانشجویان را از فرودگاه ببرد اما چی یان زمانی که ماشین دانشکده آنها قرار بود برسد را از دست داده بود پس باید با تاکسی به خوابگاه میرفت.

هوایما خیلی بزرگ نبود اما آنجا نمیشد کسی را دید. چی یان برای ده دقیقه وسایلش را دنبال خود کشید تا اینکه توانست کسی را پیدا کند.

از شخص پرسید: «سلام، می بخشید مزاحمتون میشم میتونم بپرسم کجا میشه منتظر تاکسی باشم؟!»

شخص وقتی صدای او را شنید سرش را بالا آورد. مرد ۳۰-۴۰ ساله بنظر میرسید. صورتش کثیف بود و ریش ژولیده اش نشان میداد از آخرین باری که به آن رسیده خیلی وقت گذشته است. جلیقه آستین کوتاه سیاهی به تن داشت، پیراهن و کفشهای سیاهش هم هم‌رنگ بودند.

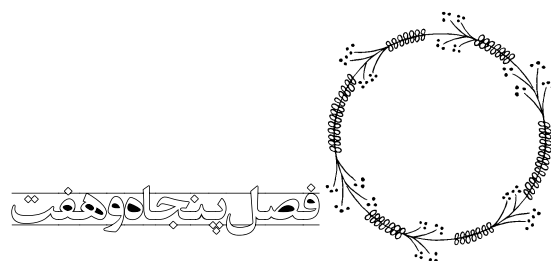
او به چی یان نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت. چی یان سعی کرد حرفهایش را بفهمد ولی اصلاً متوجه نشد مرد چه میگوید گرچه کاملاً مطمئن بود از انسان اشتباهی آدرس پرسیده است.

چرخید، بطور اتفاقی نشانی آبی رنگ با لوگوی تاکسی دید. با عجله گفت: «بخشید مزاحم شدم...»

بعد وسایل خود را کشید و به سمت نقطه انتظار برای تاکسی رفت.

مرد همچنان به آواز میگفت: «... مراقب چنگال و دندان های درون تاریکی

باش، اونها تو رو از هم پاره میکنن، تیکه تیکه ت میکنن ... و خونت رو می
بلعن ... ای غریبه ساده و معصوم ... مراقب باش وگرنه اینجا جونت رو از
دست میدی...»



تاکسی سفید درحالیکه موسیقی به سبک کانتری را با ضبط پلی کرده بود در
جاده میرفت. وقتی پنجره را پایین میکشیدند باد سوزانی به درون ماشین زبانه
میکشید. همراه با هوای گرم نور خورشید ماه فوریه در جنوب نیم کره زمین
می تابید.

در مسیر درختان، ساختمان های مسکونی کوچک و گیاهان زیادی را میشد
دید. از همینجا منظره حومه شهر و شهرها مشخص بود. تنها اثرات مدرنیزه
زمانی آشکار شد که آنان کمی وارد مرکز شهر شدند.
خیابان ها خالی و مردم و ماشین های کمی دیده میشد.

بالاخره، تاکسی در برابر یک ساختمان چهار تا پنج طبقه متوقف شد. راننده یک اسکناس ۵۰ دلاری از چی یان گرفت و غرغرکنان درحالیکه سعی داشت بقیه پول را بدهد گفت: «از همچین رقم های درشتی برای تاکسی سوار شدن استفاده نکن... پول خورد کردن آسون نیست.»

چی یان از ماشین پیاده شده و در برابر ساختمان خوابگاه آینده اش ایستاد درحالیکه کوله پشتیش روی دوشش بود. یک چمدان کنارش داشت و مقدار زیادی پول در کف دستش نشسته بود. در کشور خودش دیدن ۵۰ سنت هم چیز نایابی بود و الان با داشتن این همه پول خرد نمیدانست باید با آنها چه بکند و بایستی اینها را کجا بگذارد.

همچنان که پولها را نگهداشته بود به ساختمان سرخ تیره رنگ خیره شد. بنظر میرسید مدت زیادی از ساخت آن گذشته زیرا قسمت خروجیش قدیمی بود و این رنگ قرمز نیز بی شباهت به خون خشک شده نبود.

نفسی کشیده و لوازمش را به سمت داخل برد. درهای شیشه ای توماتیک از هر دو طرف باز شدند. قسمت داخلی ساختمان از بخش بیرونی وضعیت بهتری داشت. مشخص بود اخیرا تعمیر شده است.

چی یان واقعا خوش شانس بود. پس از ثبت نام و گرفتن کارت اتاقش، در آسانسو با یک پسر چینی روبرو شد. نام پسر جیانگ تیان بود. او برای شرکت در یک پروژه همکاری بین دانشجویهای سال دومی و سومی که پروژه ۲۲ خوانده میشد آنجا بود.

وقتی کارش اینجا تمام میشد به دانشکده خودش برمیگشت و آماده فارغ التحصیلی میشد. از این رو، با اینکه مانند چی یان یک دانشجوی سال سوم بود یکسال اینجا مانده و با تمام جوانب کار آشنا شده بود.

اتاق چی یان در طبقه چهارم قرار داشت و اتاق جیانگ تیان در طبقه سوم بود. هرچند او پیشقدم شد و به چی یان کمک کرد تا لوازمش را تا اتاقش ببرد. سپس همراه او به تمیز کردن اتاقش مشغول شد.

« اینجا توی هر طبقه یه آشپزخونه عمومی هست، میتونی برای خودت آشپزی کنی، حموم عمومی و اتاق شستشو هم هست. با نشون دادن کارت اتاقت میتونی واردشون بشی. ولی بزار رک بگم اتاق خودت اصلا وضع خوبی نداره... اتاق عمومی بالای اتاق توئه و طبقه پنجم هم یه فضای باز و مشترکه ... دانشجویهای خارجی معمولا اونجا پارتی میگیرن تقریبا همه آخر هفته ها وضع همینه، خلاصه سر و صدا خیلی زیاده میشه و نمیشه هیچ کاریش کرد ... خوشبختانه پارتی ها تا نصفه شب طول نمیکشن ... حالا اگه مساله دیگه ای داشتی مثل خرید نیازهای روزانه ت، باید به مسؤل خبر بدی و درخواست کارت اتوبوس بکنی، میتونی بیای پیش خودم من هر جایی بخوای بری می برمت بهر حال کلاسا رسما از هفته دیگه شروع میشن منم این روزا کار خاصی ندارم که انجام بدم.»

« باشه، خیلی ممنونم. » در این موقع چی یان سوالی که بیشتر از همه درباره ش نگران بود را بر زبان آورد: « معمولا چطور غذا میخوریم؟ باید برای ...

خودمون آشپزی کنیم؟!»

جیانگ تیان سرش را تکان داد: «آره خودت می پزی.» او به چهره چی یان نگاه کرد و ادامه داد: «یا میتونی بری بیرون غذا بخوری ولی ارزون ترین غذاها اینجا ۱۰ دلار هستن، مزه شون زیاد خوب نیست و آدم باهاشون سیر نمیشه پس بهتره خودت آشپزی کنی. البته این نزدیکی یه همبرگرفروشی هست که همبرگر، پیتزا، ماهی و چیپس میفروشه ... همبرگراش کوچیک نیستن ولی قیمتشون ۷ دلار، پیتزاهاش خیلی خوبه شبیه پای میمونه که روش گوشت کبابی، پیاز و پنیر داره کوچیکترین اندازه پیتزاش ۱۰ دلار اونقدری هم هست که کل روز سیرت کنه ... ولی این غذاها خیلی روغنی و کالری زیادی داره ... خیلی خوب نیست هر روز ازشون بخوری منتها هر موقع زمان نداری غذا بپزی جای خویبه که بخوای بهش سر بزنی. تو کالج هم جاهای زیادی برای فروش غذا و این حرفا هست ولی مزه و اندازه شون متوسطه و اصلا خوشمزه نیستن ... من فکر میکنم مزه چیزایی که از مترو میگیری بهتر از اینا باشه.»

«پس فکر کنم باید آشپزی کردنو یاد بگیرم.»

ذهن چی یان با نگرانی پر شده بود، خجالت میکشید به دوست جدیدش بگوید حتی بلید نیست شعله را روشن کند. در حقیقت در خانه خودشون حتی یک نیمرو هم درست نکرده بود.

هرچند کالج خودشون به او حق هزینه خوبی داده و پول بلیت هواپیمایش را

دادند ولی تنها برای دریافت یک مساعده دانشجویی مبلغی در حدود ۱۰۰۰ دلار هزینه کرد. هزینه یک ماه اقامت در اینجا با چهار سال حضور در کشور خودش برابری میکرد. بعلاوه غذایی که در فروشگاه مدرسه شان فروخته میشد قیمت مناسبی داشت و دانشجویها میتوانند غذایی بسیار خوب بخورند و خرجش بیشتر از ۱۵ دلار نمیشد اگر دانشجویها از خوردن غذا در فروشگاه های کالج خسته میشدند همیشه خدمات بیرون بر در دسترس بود. اینجا بود که بالاخره برتری دانشکده سوسیالیستی را درک کرد.

زمانی که هنوز دانش آموز بود و درآمدی نداشت باز خجالت میکشید برای پول به والدینش بگوید پس چاره زیادی نداشت جز اینکه راهی برای درآمد پیدا کند حالا هم بنظر می آمد وقتش شده بود آشپزی یاد بگیرد.

برای آسودگی بیشتر او تنها لپ تاپ و لباسهایش را آورده بود. برای لوازمی مانند وسایل خواب، ظرف و ظروف و دیگر نیازهای روزانه مجبور بودند برای خرید بروند. مجبور بود به دانشکده برود و برای کارت دانشجویی درخواست بدهد بعد باید به بانک میرفت و حساب باز میکرد. باید یک شماره محلی میگرفت همینطور کارت مترو ... تمام این کارها منتظرش بودند و باید همه را انجام میداد.

خوشبختانه جیانگ تیان اطرافش بود. تا عصر چی یان را به همه این مکان ها برد. و کارها را بر اساس اولویت انجام دادند. حتی او را به دانشکده برد و بعد به منطقه تجاری رفتند تا چی یان بتواند همه مسیر را یاد بگیرد.

پس از خرید، چی یان او را دعوت کرد تا برای شام به یک رستوران مالزیایی واقع در مرکز تجاری شهر بروند تا از او سپاسگزاری کند.

این مکان را هم جیانگ تیان پیشنهاد داد. میشد گفت قیمتش ارزانتر و خدمات غذایی شان خیلی خوب بود. یک پرس غذا حدود ۲۰ دلار میشد اما همان غذا حاوی گوشت و سبزیجات بود. کاری مرغ و میگو که چی یان سفارش داد بسیار خوشمزه بود. قیمت اینها حتی از رستوران های چینی هم کمتر و به صرفه تر بود.

به لطف راهنمایی های جیانگ تیان، چی یان توانست کارهای مهم خود را سر و سامان بدهد. تنها چند کار کوچک و مقداری وسیله مانده بود که هنوز نخریده بودند.

در فصل آغاز دانشگاه همیشه بانکها شلوغ میشدند پس زمان صف بندی طولانی بود. روز دوم چی یان به بانک رفت تا بقیه کارهایش را انجام بدهد. در مسیر برای ناهار و شام از ایستگاه متروی همان حوالی دانشکده غذا خرید. وقتی به خوابگاه برگشت غروب شده بود و بالاخره با افرادی که در اتاقهای کناریش اقامت داشتند آشنا شد.

او در اتاق ۴۰۷ میماند. پسری که در اتاق ۴۰۶ اقامت داشت موهایش سیاه و نامش الکس بود. قدش ۱ متر و ۸۰ بود و چهره خوبی داشت وقتی می خندید نیز چهره اش درخشان میشد. اتاق سمت راستی او شماره ۴۰۸ بود.

دختری به نام امیلی با موهای نرم و بلوند آنجا میماند. باتوجه به ظاهرشان مشخص بود هر دو خارجی هستند. خوابگاه های اینجا بر اساس سیستم درخواست ثبت نام میشدند. هر سال یا هر ترم دانشجویان زیادی خوابگاه هایشان را عوض میکردند یا به خانه هایشان برمیگشتند.

امیلی تازه آمده بود. پس از مدتی صحبت با آنها او رفت تا آماده شود زیرا با دوستانش قرار شام داشت.

« پس تو دیروز رسیدی؟! » الکس نگاهش کرد و گفت: « توی سوفوس کلی جاهای جالب هست ... من ماشین دارم میتونم ببرمت و بگردونمت. تو از پارتی گرفتن خوشت میاد؟ این اطراف کلی پارتی های باحال برگزار میکنن. » در هر صورت، در زندگی نرمال، افراد شاد و مشتاق همیشه از دیگران نظرات مساعد تر می گرفتند. لزوما چیز بدی نبود که یک همسایه با چنین رفتاری داشته باشی... چی یان از او تشکر کرد، مدتی با هم حرف زدند بعد خداحافظی کرده و به اتاقش برگشت.

در نهایت شگفتی، روز سوم حضورش در آنجا ابرها همه جا را پر کردند. یک لایه ضخیم ابرها روی خورشید را پوشاند و حتی چهره درختان را هم تیره کرده بود. دیدن چنین منظره ای در ماه فوریه کم پیش می آمد.

دو روز پر کار داشتن چی یان را حسابی خسته کرده بود او ساعت ۱۰ صبح بیدار شد تاکسی گرفته و به سوپرمارکت رفت. با دقت تمام سبزیجات و گوشتی که میخواست بخورد را خریده و وقتی برگشت به آشپزخانه رفت.

او نمیدانست اساساً چه نوع غذایی را میتواند بپزد. پس یک بسته تخم مرغ، یک بسته گوشت، دو عدد گوجه فرنگی و نصف یک کلم را خرید. حداقل این مواد معمولی بودند و کار با آنها نباید خیلی سخت بنظر میرسید.

روز اول حضورش جیانگ تیان، او را به یک مغازه چینی برد تا ادویه و چاشنی هایی مثل، شکر، نمک، سویا سس و از این قبیل را بخرد. گرچه چیزی نمیدانست و مطمئن نبود این لوازم شبه شیمیایی به چه دردی میخورند اما همه را خرید.

در هر طبقه، دو آشپزخانه بزرگ، دو یخچال و فریز عمومی بزرگ وجود داشت. درون یخچال همه فضای مجزایی داشتند و میتوانستند آن را قفل کنند. فضای سرد کننده چی یان در سمت چپ آشپزخانه بود و با سینک ظرفشویی و کابینت ها محصور شده و با دو ردیف که در هر کدام شش اجاق وجود داشت پر شده بود.

چی یان قابلمه جدیدش را بیرون کشیده و آن را روی اجاق گذاشت. با دقت اجاق را روشن کرد تصمیم گرفت از ساده ترین غذا شروع کند: برنج سرخ شده!!

یک کاسه برنج را در مایکروویو گذاشت، کلم ها را رشته ای خرد کرد، گوجه ها را ریز نموده و تخم مرغ را شکست و بقیه کلم و گوجه و گوشتی که نمیدانست با آن چه بکند را در یخچال انداخت. پیش خودش فکر میکرد وقتی مهارت آشپزی بهتر شد باید خوراک گوشت و گوجه درست کند.

چی یان در اینترنت به جستجو پرداخته و دستور پخت این غذا را یافت. باتوجه به چیزی که دید اول باید روغن میریخت بعد برنج را و در ادامه رشته های کلم و گوجه و تخم مرغ را رویش می گذاشت.

در دستورپخت، پیازچه را کنار تخم مرغ می گذاشتند ولی او حس میکرد باید مقداری سبزیجات اضافه کند. برنج پخته اش کمی مرطوب بنظر میرسید ولی احتمالا نباید مشکلی میداشت پس میشد گفت همه چی عالی بود. او نیاز داشت با یک کفگیر سرخش کند و نمک را به آن اضافه نماید.

دو دقیقه بعد، با گوجه و کلم هایی مواجه شد که درون ظرف غذا آب زیادی از دست داده بودند و شبیه یک خمیر سفید و سرخ بنظر می آمدند. چهره درهم کرد، گوشی را گرفت، در این موقعیت ناخوشایند تصمیم گرفت جیانگ تیان را خبر کند تا نجاتش بدهد.

پس از مدتی جیانگ تیان از طبقه سوم به آشپزخانه آمد و ظرف غذای چی یان را دید: «این چیه...؟!»

خوشبختانه چی یان میدانست اول باید آتش را خاموش کند: «برنج سرخ شده! اینا گوجه، کلم و یه تخم مرغه ...»

آسمانها دلشان برایش به رحم آمده بود که نگذاشتند در غذایش گوشت بریزد البته عمده دلیلش این بود که او نمیدانست چطور باید گوشت را بپزد.

«برنجت خیلی مرطوبه ... کلم همیشه آب پس میده ... اگه میخوای خوب

سرخش کنی باید اول یه دور می پختیش...» جیانگ تیان نگاهی به ظرف انداخت و با بی میلی ادامه داد: «چی یان ... میخوای اینو بخوری؟!»

« فکر نکنم بتونم بخورمش.»

چی یان نگاهی به ظرف انداخته و با دیدن تخم مرغ مضطرب میشد. تخم مرغهایی که خریده بود خیلی گرانتر از تخم مرغ های تاریخ دار کارخانه ای بودند. او با لبخندی تلخ خطاب به دوستش گفت: « مشکلی نیست میتونم از همبرگر فروشی که گفתי همبرگر بگیرم.»

جیانگ تیان سرش را تکان داد، مکان آنجا را برایش شرح داد و دوباره به او ملحق شد: « من غدامو تموم کردم پس میتونم کمکت کنم ... بهرحال این اصلا اشکالی نداره ... همه آدما تو بعضی کارا خوب نیستن به خودت باور داشته باش، شانس بیاری همسر آینده ت خیلی زن خوبی میشه.»

جیانگ تیان کمکش کرد تا خرابکاری درون آشپزخانه را تمیز کند. بعد خداحافظی کردند و جیانگ تیان به طبقه سوم رفت. چی یان به اتاقش برگشت، کیف پولش را برداشت و یکراست به همبرگر فروشی رفت که دوستش گفته بود.

با اینکه آنجا نزدیک بود اما باید از خیابان میگذشت و درون این خیابان که خوابگاهشان قرار داشت هیچ جایی برای غذاخوردن نبود. او دلش برای رستورانها و پیک های ارسال غذا که میشد در همه جای پایتخت آنها را دید

تنگ شده بود. در مقایسه با آنجا، حومه شهری این مکان مدرن تر بود. جیانگ تیان گفته بود همبرگر فروشی در پشت خیابان قرار دارد. آنجا یک در کوچک به همراه سه تا چهار پیشخوان بود و جایی برای استراحت مشتری ها نداشت. از این رو نمیشد آنجا غذا خورد و فقط میشد سفارششان را با خود ببرند. مکانش نیز قدیمی بود.

برخی غذاهای سرخ شده روی یک پیشخوان بودند یک گرمکن با شعله کم زیرشان روشن بود. سرخ کن های مکعبی شکل هنوز آن پشت در حال کار بودند و فضایی دنج و روغنی ایجاد میکرد.

در این زمان، داخل آن مغازه باریک و تنگ یک مشتری ایستاده بود. او مردی مسن بود که موهایی خاکستری داشت. پیراهنی سفید و کت و شلواوری سیاه به تن داشت. چیز عجیب اینکه او یک جلیقه شطرنجی توسی رنگ رویشان پوشیده بود که برای این فصل زیادی عجیب می نمود.

یک ساعت جیبی طلایی روی سینه اش آویزان بود. پوست گردن و کنار صورتش زیادی سفید به نظر میرسید. برعکس پوست غربی ها، نوعی سفیدی ناخوشایند او را در بر گرفته بود. کفشهایی تمیز به پا داشت و راست و برازنده ایستاده بود و این حالتش چی یان را بیاد جنتلمن های فیلم های قدیمی غربی می انداخت.

حضورش در این همبرگر فروشی آنقدر بی تناسب بود که چی یان ناخودآگاه

چند باری به او نگاه کرد.

مرد متوجه نگاه او شد، سرش را چرخاند و درحالیکه لبخند به لب داشت به او درود فرستاد. پس از پرداخت هزینه همراه لوازمش آنجا را ترک کرد. چی یان به سمت چپ رفت تا راه عبورش را باز کند.

یک ماشین سیاه در سمت چپ جاده انتظارش را میکشید.

مرد با عجله به طرف ماشین رفت، در عقب را باز کرد، خم شد و چیزی را آنجا گذاشت بعد به طرف صندلی راننده رفت و در جلوی را باز کرد. حالت تعظیم کردنش پر از فروتنی و احترام بود.

چی یان با تعجب همه مدت به این حرکات او خیره نگاه میکرد. حتی متوجه اهانت آمیز بودن رفتار خود نبود. موقعی که مرد در صندلی عقب ماشین را باز کرد تا چیزهایی که به دست داشت را داخلش بگذارد چی یان توانست هیکل مردی را که در صندلی عقب نشسته بود ببیند.

حتما یک مرد بود اما برای یک لحظه او یک دست رنگ پریده و لاغر را دید که دراز شده بود. دست، لاغر اما قدرتمند به نظر میرسید میشد از شکل مفصل هایش این را فهمید.

این دست نمیتوانست دست یک زن باشد.

بنظر میرسید چیزی به انگشت داشت و برای لحظه ای نگاهش خیره ماند. چی یان پلک زد، زمانی که دوباره چشمانش را گشود آن ماشین از گوشه

خیابان ناپدید شده بود.....

